

گراهام گرین

وزارت ترس

ترجمه‌ی ناهید تبریزی - سلامی

فهرست

- کتاب اول: مرد غمگین ۷
- فصل اول: مادران آزاد ۹
- فصل دوم: کارآگاه خصوصی ۳۶
- فصل سوم: ضرب و شتم پیش رو ۴۷
- فصل چهارم: شامگاهی با خانم بل ایرز ۶۵
- فصل پنجم: بین خواب و بیداری ۸۱
- فصل ششم: بی خبری ۸۹
- فصل هفتم: یک بار کتاب ۱۱۴
- کتاب دوم: مرد خوشحال ۱۴۱
- فصل اول: گفت و گو در آسایشگاه ۱۴۳
- فصل دوم: چرا از من می‌گریزی، مگر من چه کرده‌ام که تو را
چنین هراسان کرده است؟ ۱۸۰
- کتاب سوم: خرده‌ریزها ۲۰۱

فصل اول: مرگ به روش روم باستان ۲۰۳

فصل دوم: تمیزکاری ۲۳۲

فصل سوم: شماره‌های عوضی ۲۵۳

کتاب چهارم: مرد کامل ۲۶۱

فصل اول: پایان سفر ۲۶۳

«هیچ کس بی اجازه گذر نمی کند.»

دوک کوچک

فصل اول مادران آزاد

یک

در گاردن پارتی چیزی آن چنان وسوسه انگیز و مقاومت ناپذیر وجود داشت که توجه بی چون و چرای آرتور رو^۱ را به خود جلب می کرد. غرش آوای دسته‌ی موزیک و صدای تق تق توپ‌های چوبی بی که به نارگیل‌ها می خوردند او را به صیدی بی اراده و دست‌وپابسته تبدیل می کرد. البته آن سال، به خاطر وقوع جنگی که هنوز هم ادامه داشت، نارگیل نایاب بود: آثار این جنگ را می شد از فاصله‌های نامرتبی که بین خانه‌های خیابان بلومزبری^۲ به وجود آمده بود، دید — دودکش مسطحی در نیمه‌ی بالای یک دیوار که شبیه دودکش نقاشی شده روی یک خانه‌ی عروسکی بی ارزش بود و کلی آینه و کاغذدیواری سبز و از آن طرف نبش بعد از ظهر آفتابی صدای خش خش رفتن خرده‌شیشه‌ها، مثل صدای برخورد موج‌های خسته‌ی دریا روی ساحلی سنگلاخی. با این همه میدان با پرچم‌های کشورهای مستقل و توده‌ای از پارچه‌های رنگارنگ، که پیدا بود کسی از زمان جشن‌های آزادی حفظ‌شان کرده، برای ایجاد فضایی شاد، منتهای سعی‌اش را کرده بود.

1. Arthur Rowe

2. Bloomsbury St.

هم ببرند، دوروبر این غرفه‌ها نمی‌پلکیدند — می‌خواستند برنده‌ی سکه‌های یک‌پنی تخته‌ی شطرنجی یا تمبرهای کلکسیون گنج‌یابی شوند. آرتور رو، باترید، مثل یک مزاحم یا تبعیدی‌یی که پس از سال‌ها دوری به وطن برگشته و از استقبالی که با آن مواجه می‌شود مطمئن نیست، نرده‌ها را دور می‌زد.

مردی بلندبالا، لاغراندام و خمیده بود با موهای سیاهی که رو به سفیدی گذاشته بود و صورتی دراز و چانه‌ای تیز، بینی‌یی کج و معوج و دهانی بیش‌ازحد حساس. لباسش خوب اما نامرتب و مچاله بود؛ اگر حالت غیرقابل توصیف تأهلش نبود، می‌شد گفت مجرد است...

زن میان‌سالی که در ورودی گاردن‌پارتی ایستاده بود، گفت: «ورودی یک شلینگ است، اما عادلانه نیست که این پول را بدهی، اگر پنج دقیقه‌ی دیگر صبر کنی می‌توانی با تخفیف ویژه وارد شوی. همیشه فکر می‌کنم وقتی مردم این قدر دیر می‌آیند بهتر است این موضوع را به‌شان بگویم.»

«شما خیلی با ملاحظه‌اید.»

«ما که نمی‌خواهیم مردم را فریب دهیم، به‌خصوص وقتی این مراسم برای چنین هدف والایی است. نه؟»

«ولی من نمی‌خواهم صبر کنم، ورودی را می‌پردازم و می‌روم. حالا این هدف شما دقیقاً چیست؟»

«جمع کردن امکانات آسایش برای مادران آزاد — منظورم مادران ملت‌های آزاد است.»

آرتور رو، باشادامانی، به نوجوانی، به دوران کودکی‌اش بازگشت، آن زمان هم، معمولاً در همین فصل سال، در باغ‌خانه‌ی کشیشی، کمی خارج از جاده‌ی ترامپینگتون^۱ با چشم‌اندازی از دشت مسطح کمبریج‌شایر آن سوی سکوی سرهم‌بندی‌شده‌ی دسته‌ی موزیک، یک گاردن‌پارتی برگزار می‌شد. و ته دشت،

آرتور رو مشتاقانه به نرده‌ها نگاه کرد — نرده‌هایی که هنوز بی‌آن‌که از مباران‌ها آسیبی دیده باشند برپا بودند. گاردن‌پارتی او را درست همچون معصومیت، معصومیتی که با کودکی، با باغچه‌ی خانه‌ی کشیشی، و دخترانی در لباس‌های سفید تابستانی و عطر پرچین‌های پوشیده از گیاه و امنیت درآمیخته بود، به خود جلب می‌کرد. نمی‌خواست این دستاویزهای پرشاخ‌و‌برگ احمقانه‌ای را که برای جمع‌آوری پول به قصد کمک به هدفی خاص به کار می‌گرفتند، مورد تمسخر قرار دهد. حضور کشیش که معمولاً غرفه‌ی لاتاری را اداره می‌کرد، اجتناب‌ناپذیر بود. پیرزنی هم با لباس گل‌داری که تا قوزک‌هایش می‌رسید و یک کلاه حصیری پرپری، رسماً، اما باهیجان، مسابقه‌ی گنج‌یابی را رهبری می‌کرد (زمین کوچکی، مثل باغچه‌ی بازی بچه‌ها، برای مخفی کردن جوایز در نظر گرفته شده بود).

با فرا رسیدن شب و تاریک شدن هوا مردم با شدت بیشتری به کندن زمین مشغول بودند — مجبور بودند به خاطر رعایت خاموشی ناشی از جنگ جشن را زودتر تعطیل کنند — در گوشه‌ای هم، زیر یک درخت چنار غرفه‌ی فال‌گیری برقرار بود که بی‌شبهت به دستشویی نبود. در آن بعدازظهر یکشنبه‌ی آخر تابستان، همه‌چیز به‌نظر عالی و فوق‌العاده می‌رسید. «آرامش را به تو هدیه می‌کنم، آرامشی که دنیا از آن بی‌خبر است...» این سرود فراموش‌شده‌ی جنگی قبلی که توسط دسته‌ی موزیک نظامی‌یی که برگزارکنندگان گاردن‌پارتی از جایی قرض کرده بودند، اجرا می‌شد، چشم‌های آرتور رو را پُر از اشک کرد: «هر چه بادا باد، من تپه‌ماهورهای آفتاب‌تاب را از یاد نخواهم برد.»

رو نرده‌ها را دور زد. وسوسه‌ی شرکت در گاردن‌پارتی هر لحظه بیشتر می‌شد. صدای سکه‌های یک‌پنی که از یک شیب مواج روی تخته‌ی بازی شطرنج می‌ریختند توجهش را جلب کرد. تعداد شرکت‌کننده‌ها کم بود و تعداد سکه‌ها هم تنها سه غرفه‌ی فروش وجود داشت و آن‌ها که به گاردن‌پارتی رفته بودند، چون می‌خواستند در ازای پولی که برای خریدن بلیت داده‌اند، جایزه‌ای